



اندوه

آنتوان چخوف

غروب است. ذرات درشت برف آبدار گرد فانوس‌هایی که تازه روشن شده، آهسته می‌چرخد و مانند پوشش نرم و نازک روی شیروانی‌ها و پشت اسبان و بر شانه و کلاه رهگذران می‌نشیند.

"یوان پوتاپوف" درشکه‌چی، سرپایش سفید شده، چون شبی به نظر می‌آید. او تا حدی که ممکن است انسانی تا شود، خم گشته و بی‌حرکت بالای درشکه نشسته است. شاید اگر تل برفی هم رویش بریزند باز هم واجب نداند برای ریختن برف‌ها خود را تکان دهد... اسب لاغرش هم سفید شده و بی‌حرکت ایستاده است.

آرامش استخوان‌های درآمده و پاهای کشیده و نی ماندنش او را به مادیان‌های مردنی خاک‌کش شبیه ساخته است؛ ظاهراً او هم مانند صاحبش به فکر فرو رفته است. اصلاً چطور ممکن است اسبی را از پشت گاواهن بردارند، از مزرعه و آن مناظر تیره‌ای که به آن عادت کرده است دور کنند و اینجا در این ازدحام و گردابی که پر از آتش‌های سحرانگیز و هیاهوی خاموش‌ناشدنی است، یا میان این مردمی که پیوسته شتابان به اطراف می‌روند رها کنند و باز به فکر نرود!...

اکنون مدتی است که یوان و اسبش از جا حرکت نکرده‌اند. پیش از ظهر از طویله درآمدند و هنوز مسافری پیدا نشده است. اما دیگر تاریکی شب شهر را فرا گرفته، رنگ‌پریدگی روشنایی فانوس‌ها به سرخی تندی مبدل شده است و رفته‌رفته بر ازدحام مردم در خیابان‌ها افزوده می‌شود.

ناگاه صدایی به گوش یوان می‌رسد:

- درشکه‌چی! برو به ویوسکا! درشکه‌چی!...

یوان تکان می‌خورد. از میان مژه‌هایی که ذرات برف آبدار به آن چسبیده است يك نظامی را در شغل می‌بیند.

- درشکه‌چی! برو به ویبورسکا! مگر خوابی؟ گفتم برو به ویبورسکا!

یوان به علامت موافقت مهاری را می‌کشد. از پشت اسب و شانه‌های خود او تکه‌های برف فرو می‌ریزد...

نظامی در درشکه می‌نشیند، درشکه‌چی با لبش موج‌موج می‌کند، گردن را مانند قو دراز می‌کند، کمی از جا برمی‌خیزد و شلاقش را بیشتر برحسب عادت تا برای ضرورت حرکت می‌دهد. اسب هم گردن می‌کشد، پاهای نی مانندش را کج می‌کند و بی‌اراده از جا حرکت می‌کند...

هنوز درشکه چند قدمی نپیموده است که از مردمی که چون توده سیاه در خیابان بالا و پایین می‌روند فریادهایی به گوش یوان می‌رسد:

- کجا می‌روی؟ راست برو!

نظامی خشمناك می‌گوید:

- مگر درشکه راندن بلد نیستی؟ خوب، راست برو!

سورچی گاری غرغر می‌کند و پیاده‌ای که از خیابان می‌گذرد شانه‌اش به پوزه اسب یوان می‌خورد، خشم‌آلود به وی خیره می‌شود و برف‌ها را از آستین می‌تکاند. یوان مثل اینکه روی سوزنی نشسته باشد پیوسته سر جایش تکان می‌خورد، آرنج‌ها را به پهلوی می‌زند و مانند معتضری چشم‌ها را به اطراف می‌چرخاند؛ انگار که نمی‌داند کجاست و برای چه اینجا است.

نظامی شوخی می‌کند:

- عجب بدجنس‌هایی؛ مثل اینکه قرار گذاشته‌اند یا با تو دعوا کنند و یا زیر اسبت بروند.

یوان برمی‌گردد، به مسافر نگاه می‌کند و لبش را حرکت می‌دهد... گویا می‌خواهد سخنی بگوید اما فقط کلمات نامفهوم و گرفته‌ای از گلویش خارج می‌شود.

نظامی می‌پرسد:

- چه گفتی؟

یوان تبسم می‌کند، آب دهان را فرو می‌برد، سینه‌اش را صاف می‌کند و با صدای گرفته‌ای می‌گوید:

- ارباب!... من... پسرم این هفته مرد.

- هوم... از چه دردی مرد؟

یوان تمام قسمت بالای پیکرش را به جانب مسافر برمی‌گرداند و جواب می‌دهد:

- خدا عالم است! باید از تب مرده باشد. سه روز در بیمارستان خوابید و مرد. خواست خدا بود.

از تاریکی صدایی بلند می‌شود:

- شیطان! سرت را برگردان؟ پیرسگ! مگر می‌خواهی آدم زیر کنی؟ چشمت را باز کن! مسافر می‌گوید:

- تندتر برو! تندتر! اگر اینطور آهسته بروی تا فردا هم به ویپورسکا نخواهیم رسید. یالله! اسبت را شلاق بزن!

درشکه‌چی دوباره گردن می‌کشد. کمی از جا بلند می‌شود و با وقار و سنگینی شلاق را تکان می‌دهد. آن وقت چند بار به مسافر نگاه می‌کند اما مسافر چشمش را بسته است و ظاهراً حوصله شنیدن حرف‌های یوان را ندارد. به ویپورسکی می‌رسند، مسافر پیاده می‌شود. یوان درشکه را مقابل میهمانخانه‌ای نگه می‌دارد، پشتش را خم می‌کند و باز بی‌حرکت می‌نشیند...

دوباره برف آبدار شانه‌های او و پشت اسبش را سفید می‌کند. یکی دو ساعت بدین منوال می‌گذرد.

سه نفر جوان درحالی که گالش‌های خود را بر سنگفرش می‌کوبند و به هم دشنام می‌دهند به درشکه نزدیک می‌شوند. دو نفر آنها قد بلند و لاغر اندام‌اند اما سومی کوتاه و گوزپشت است.

گوزپشت با صدایی شبیه به صدای شکستن، فریاد می‌زند:

- درشکه‌چی! برو پل شهربانی... سه نفری نیم روبل...

یوان مهاری را می‌کشد و موج‌موج می‌کند. نیم روبل خیلی کمتر از کرایه عادی است... اما امروز حال چانه زدن را ندارد. اصلاً دیگر يك روبل و پنج روبل برای او فرقی ندارد، همین‌قدر کافی است مسافری بیابد...

جوان‌ها صحبت‌کنان و دشنام‌گویان به طرف درشکه می‌آیند و هر سه با هم سوار می‌شوند. بر سر اینکه دو نفری که باید بنشینند کدامند و نفر سومی که باید بایستد کدام، مشاجره در می‌گیرد. پس از مدتی اوقات تلخی، دشنام و توهین و ملامت کردن به یکدیگر، بالاخره چنین تصمیم می‌گیرند که چون گوزپشت از همه کوچکتر است باید بایستد. گوزپشت می‌ایستد، پس گردن درشکه‌چی می‌دمد و با صدای مخصوصی فریاد می‌کشد:

- خوب، هی کن داداش! عجب کلاهی داری! همه پطرزبورگ را بگردی نظیرش پیدا نمی‌شود.

یوان می‌خندد و می‌گوید:

- هی... هی... چطور است؟...

- خوب، چطور است! چطور است؟ هی کن! می‌خواهی تمام راه را اینطور آهسته درشکه ببری؟ ها؟ مگر پس‌گردنی می‌خواهی؟...

یکی از درازها می‌گوید:

- سرم دارد می‌ترکد... دیشب من و واسکا در خانه دگماسوف چهار بطری کنیاك خوردیم.

دراز دیگر عصبانی می‌شود:

- نمی‌فهمم چرا دروغ می‌گویی. مثل سگ دروغ می‌گویی.

- اگر دروغ بگویم خدا مرگم بدهد...

- راست گفتن تو هم مثل راست گفتن آنهایی است که می‌گویند موش‌ها سرف می‌کنند.

یوان می‌خندد و می‌گوید:

- هی... هی... عجب ارباب‌های خو... او... شحالی.

گوزپشت خشمگین می‌شود:

- تف! شیطان جهنمی! طاعون کهنه! تندتر می‌روی یا نه؟ مگر اینطور هم درشکه می‌برند؟ شلاق را تکان بده! خوب، شیطان یاالله! تندتر!

یوان پشت سر خود حرکت گوزپشت و دشنام‌هایی که به او می‌دهد می‌شنود، به مردم نگاه می‌کند و کم‌کم حس تنهایی قلب او را ترك می‌گوید. گوزپشت تا موقعی که نفس دارد و سرفه امانش می‌دهد ناسزا می‌گوید و غرغر می‌کند. درازها راجع به دختری به نام نادژنا بطرونا گفت‌وگو می‌کنند.

یوان به آنها نگاه می‌کند و همین که سکوت کوتاهی پیش می‌آید زیر لب می‌گوید:
- این هفته... آن...، پسر جوانم مرد.

گوزپشت آه می‌کشد و پس از سرفه‌ای لبش را پاك می‌کند و جواب می‌دهد:

- همه ما می‌میریم... خوب، هی کن! آقایان! راستی که این درشکه‌چی حوصله مرا سر برد. چه وقت خواهیم رسید؟

- خوب، سرحالش بیار!... يك پس گردنی...

- بلای ناگهانی؛ شنیدی؟ مگر پس گردنی می‌خواهی؟ اگر با امثال تو تعارف کنند اینقدر آهسته می‌روید که انگار آدم پیاده می‌رود... شنیدی! طاعون کهنه! یا اینکه حرف‌های ما را باد هوا حساب می‌کنی؟

از آن پس دیگر یوان صداهایی را که از پس گردنش می‌آید، فقط حس می‌کند و درست نمی‌شنود. ناگاه به خنده می‌افتد:

- هی... هی... هی... ارباب‌های خوشحال... خدا شما را سلامت بدارد!

یکی از درازها می‌پرسد:

- درشکه‌چی! زن داری؟

- مرا می‌گویید؟ هی... هی... هی... ارباب‌های خوشحال حالا دیگر يك زن دارم و آن هم خاك سیاه است... ها... ها... یعنی قبر... پسر جوانم مرد و من هنوز زنده هستم. خیلی عجیب است! به جای اینکه عزرائیل به سراغ من بیاید پیش پسر رفت...

آن وقت یوآن سر را برمی‌گرداند تا حکایت کند که چطور پسرش مرده، اما گوزپشت نفس راحتی می‌کشد و خبر می‌دهد که شکر خدا بالاخره به مقصد رسیدند. یوآن نیم روبل از آنها می‌گیرد و مدتی در پی این ولگردان که در دهلیز خانه‌ای ناپدید می‌شوند نگاه می‌کند دوباره آن سکوت و خاموشی وحشت‌بار فرا می‌رسد.

اندوهی که اندکی پنهان گشته بود دوباره پدید می‌آید و سینه‌اش را با شدت می‌فشارد. چشمان یوآن با اضطراب چون چشم انسان زجر کشیده و شکنجه دیده‌ای در میان جمعیت که در پیاده‌روهای خیابان ازدحام می‌کنند می‌نگرد.

راستی بین این هزاران نفر که بالا و پایین می‌روند حتی يك تن هم پیدا نمی‌شود که به سخنان یوآن گوش بدهد؟

ولی جمعیت بی‌آنکه به او توجه داشته باشد و به اندوه درونیش اعتنایی کند در حرکت است... اندوه وی بس گران است و آن را پایانی نیست. اگر ممکن بود سینه یوآن را بشکافند و آن اندوه طاقت‌فرسا را از درون قلبش بیرون کشند شاید سراسر جهان را فرا می‌گرفت، اما با وجود این نمایان نیست و خود را طوری در این حفره کوچک پنهان ساخته است که حتی موقع روز با چراغ هم نمی‌توان آن را پیدا کرد.

یوآن درباری را با کیسه کوچکی می‌بیند و مصمم می‌شود با او صحبت کند، از او می‌پرسد:
- عزیزم! ساعت چند است؟

- ساعت ده! چرا... چرا اینجا ایستاده‌ای؟ برو جلوتر!

یوآن چند قدمی جلوتر می‌رود، اندوه بر او چیره شده و او را در زیر فشار خود خم کرده است.

دیگر مراجعه به مردم و گفت‌وگوی با آنها را سودمند نمی‌داند اما پنج دقیقه‌ای نمی‌گذرد که پیکرش را راست نگاه می‌دارد، گویی درد شدیدی احساس کرده است، مهاری را می‌کشد. دیگر نمی‌تواند تاب بیاورد با خود می‌اندیشد:

- باید به طویله رفت و درشکه را باز کرد.

اسب او مثل اینکه به افکارش پی برده باشد به راه می‌افتد، یکساعت و نیم بعد یوآن کنار بخاری بزرگ و کثیفی نشسته است. چند مرد به روی زمین و بالای بخاری و روی نیمکت

خوابیده‌اند و صدای خرخر آنها بلند است. ستون دودی مثل مار در فضا می‌پیچد. هوا گرم و خفقان‌آور است، یوان به خفتگان می‌نگرد و پشت گوش را می‌خارد و افسوس می‌خورد که چرا اینقدر زود به خانه آمده است. با خود می‌گوید: "دنبال یونجه هم نرفتم. علت این غم و اندوه همین است کسی که تکلیف خود را بداند خودش سیر و اسبش هم سیر است به علاوه همیشه راحت و آسوده است".

در گوشه‌ای درشکه‌چی جوانی برمی‌خیزد، خواب‌آلود و نفس‌زنان دستش را به طرف سطل آب دراز می‌کند.

یوان می‌پرسد:

- می‌خواهی آب بخوری.

- آری!

- خوب... به سلامتی بنوش! داداش! پسر من مرد. شنیدی؟ این هفته در بیمارستان...

یوان به جوانك نگاه می‌کند تا ببیند سخنش در وی چه تأثیری دارد.

اما در قیافه او هیچ تغییری مشاهده نمی‌کند.

جوانك پتو را روی سر می‌کشد و دوباره می‌خوابد. پیرمرد آهی می‌کشد و پشت گوش را می‌خارد. همانطوری که جوانك میل به نوشیدن آب داشت او هم مایل است حرف بزند. اکنون درست يك هفته از مرگ پسرش می‌گذرد و هنوز راجع به آن با کسی سخن نگفته است. باید از روی فکر و با نظم و ترتیب صحبت کرد. بایستی حکایت کرد که چطور پسرش ناخوش شد، چگونه از درد شکنجه می‌کشید، پیش از مردن چه گفت؛ بایستی مراسم تدفین، رفتن به بیمارستان در پی لباس پسر درگذشته‌اش را توصیف کرد. در ده آنیا، نامزد پسرش تنها مانده است. بایستی درباره او هم صحبت کرد. مگر آنچه باید بگوید کم است!

یوان با خود می‌گوید:

- بروم به اسبم سر بزنم همیشه برای خواب وقت دارم.

لباسش را می‌پوشد و به طویله‌ای که اسبش در آنجاست می‌رود. در راه راجع به خرید یونجه و کاه و وضع هوا فکر می‌کند. وقتی تنه‌است نمی‌تواند درباره پسرش بیندیشد. صحبت

کردن درباره او با کسی ممکن است اما در تنهایی فکر کردن و قیافه او را به خاطر آوردن تحمل‌ناپذیر و طاقت‌فرساست.

یوان وقتی چشمان درخشان اسبش را می‌بیند از او می‌پرسد:

- نشخوار می‌کنی؟ خوب نشخوار کن! حالا که یونجه نداری کاه بخور! آری! من دیگر پیر و ناتوان شده‌ام و نمی‌توانم دنبال یونجه تو بروم. افسوس! این کار پسرم بود. اگر زنده می‌ماند يك درشکه‌چی می‌شد.

یوان اندکی خاموش می‌شود و سپس به سخنش ادامه می‌دهد:

- داداش! مادیان عزیزم! اینطور است. پسرم "گوزمایونیچ" دیگر در این میان نیست... خواست زیاد عمر کند... ناکام از دنیا رفت. فرض کنیم که کره‌ای داشته باشیم و تو مادر این کره باشی و ناگهان آن کره بمیرد.

راستی دلت نمی‌سوزد؟

اسب نشخوار می‌کند، گوش می‌دهد، نفسش به دست‌های صاحبش می‌خورد.

یوان بی‌طاقت می‌شود، خود را فراموش می‌کند و همه چیز را برای اسبش حکایت می‌کند و عقده دل را می‌گشاید...